



نردبان بازیگوش

یک نردبان بود که خیلی بازیگوش بود. یک روز، دزدها آمدند و او را دزدیدند. نردبان فهمید که این آدم بدها می‌خواهند بروند دزدی. با خودش گفت: «باشد، من هم می‌دانم چه بلایی سرشان بیاورم!» دزدها از او بالا رفتند تا بروند توی خانه. نردبان تندتند تکان‌تکان خورد. دزدها افتادند پایین. سر و دست و پایشان شکست. بعد هم نردبان فرار کرد و رفت پیش دوستانش. دیگر هم شیطانی نکرد.

آرش احمدی - ۷ ساله

نردبان و ماه

یک نردبان بود که دوست داشت دستش به ماه برسد. اما قدش نمی‌رسید. به خاطر همین خیلی دلش می‌گرفت. شب‌ها آسمان را نگاه می‌کرد و غصه می‌خورد.

یک شب که داشت غصه می‌خورد و فکر می‌کرد، ماه از آن بالا او را دید. ماه هم غصه خورد. بعد، ماه آمد توی حوض خانه. نردبان، ماه را دید و خوش حال شد. ماه گفت: «چون تو گریه کردی، من آمدم پایین پیش تو.»

بعد با هم خیلی حرف زدند. نزدیک صبح بود که ماه برگشت توی آسمان.

نردبان هم خوابید. او خیلی خوش حال بود. چون توانسته بود ماه را ببیند و با او حرف بزند.

پارمیدا رجبی - ۷ ساله



تهیه از لیلی زنگنه
تصویرگر: ماهنی تذهیبی

نردبان پیر

نردبانی بود که پیر شده بود. فکر می کرد که دیگر به هیچ دردی نمی خورد. چون که آقا باغبان از او بالا نمی رفت تا از درخت ها میوه بچیند.

نردبان پیر خیلی غصه می خورد. تا این که یک روز خانم گنجشکه نردبان را دید. رفت و به آقا گنجشکه خبر داد. دوتایی آمدند و روی نردبان، لانه ساختند. بعد، خانم گنجشکه تخم گذاشت. جوجه ها از تخم درآمدند. نردبان قصه ی ما خوش حال شد. دیگر غصه نخورد. چون که فهمید هنوز به درد می خورد

امیر حسین خلیلی - ۷ ساله

نردبان شکسته

یک نردبان بود که از وسط شکسته بود. صاحبش او را گذاشته بود بیرون خانه.

یک روز مردی آمد و گفت: «بِه بَه، چه چوب خوبی! آن را می برم به خانه و می اندازم توی بخاری.» اما دید تنهایی نمی تواند نردبان را ببرد. رفت که کمک بیاورد.

نردبان گریه کرد و با خودش گفت: «حالا دیگر می میرم. خدایا، کمک کن!»

همان وقت، چند تا بچه رسیدند. نردبان را دیدند و گفتند: «آخ جان، با این نردبان می توانیم خانه بسازیم!» بعد با کمک هم، نردبان را به خانه بردند. رویش چادر کشیدند. نردبان شد خانه شان. توی آن بازی کردند.

نردبان هم خیلی خوش حال شد. چون که خدا صدایش را شنیده بود و نگذاشته بود که بمیرد ●
المیرا دهقان - ۷ ساله